



خاطرات عبدالباقی فرهادی - جانناز شیمیایی

رنج یک عمر در یک روز...

می‌کرد و با بوسیدن ابراهیم اثرات آن در پشت ابراهیم نمایان شد. در این موقع صدای بلندگوی مسجد را شنیدم که مرتباً توصیه می‌کرد شهر را تخلیه کنید؛ چون بمب شیمیایی به شهر زده شده است. مردم باور نمی‌کردند و می‌گفتند، «اما که حیوانات آزمایشگاهی نیستیم که قدرتهای غربی روی ما آزمایش کنند.» به هر تقدیر، وانتهی را که برای موقع فرار از بمباران و توپ باران تهیه دیده بودم، آماده کردم و تمام اعضای خانواده خود و خواهرانم را در آن جا دادم و ماموستا و همسرش را نیز در پشت وانت سوار کردم و قبل از اینکه هوا تاریک شود، به روستای «شیواشان» رفتم. قبلاً تاقی را برای مواقع ضروری در آنجا تهیه کرده بودم. مردم روستا با دیدن ماموستا ملا باقی خیلی متأثر شدند، چون همه او را می‌شناختند و برایش احترام قائل بودند. کم‌کم قیافه‌ها و اندام ما تغییر کردند و سوزش عجیبی را در چشمانمان حس می‌کردیم و پوست بدنمان ورم کرد و قرمز شد. سرفه‌های مداوم داشتیم. ماموستا بیشتر از همه ما مصدوم شده بود و همراه با سرفه، استفراغ هم می‌کرد. پوست همگی قرمز شده بود و در پشت گردن ابراهیم که ماموستا آن را بوسیده بود، تاول بزرگی در آمد. در روستا کنار حوض مسجد رفتم و سر و صورت خود را شستم. کم‌کم هوا تاریک شد. ما به اتاق کوچکمان در روستا برگشتیم، ولی مگر با آن همه درد و رنج می‌توانستیم بخوابیم؟ همه سرفه می‌کردند و خارش و سوزش چشم داشتند.

تا نزدیک‌های صبح روز دوشنبه تاریخ ۱۳۶۶/۴/۸ در روستا ماندیم. همگی احساس ناراحتی و خستگی می‌کردیم و تصمیم گرفتیم به شهر برگردیم. چون به جاده اصلی رسیدیم؛ از رهگذری پرسیدم از شهر چه خبر. گفت شهر خالی از سکنه است. به ناچار به طرف مهاباد به راه افتادیم. پانزده نفری را که سوار وانت کرده بودم به بیمارستان مهاباد رساندم. در میانه راه مرتباً ماشین را نگه می‌داشتیم و به همه آب می‌دادم. ماموستا را پایین آوردیم و به آنها گفتم چیزی نیست. انشاءالله

بود، رفته بود. آن موقعها حمامی در آن محله قرار داشت. چون قبلاً شنیده بودم که استحمام از اثرات شیمیایی کم می‌کند، خواستم به حمام بروم، ولی مثل همیشه آب قطع بود و در حمام بسته. به ناچار به طرف نقاهتگاه در سالن تربیت بدنی رفتم که با ازدحام جمعیت روبه‌رو شدم. پس به طرف منزل خودمان که در چند قدمی نقاهتگاه بود، رفتم و تازه یادم آمد که مغازه را نبسته‌ام و پدرم در آنجاست. با دیدن من همه خوشحال شدند، اما همگی از سوزش چشم و خارش پوست

صدای بلندگوی مسجد را شنیدم که مرتباً توصیه می‌کرد شهر را تخلیه کنید؛ چون بمب شیمیایی به شهر زده شده است. مردم باور نمی‌کردند و می‌گفتند، «اما که حیوانات آزمایشگاهی نیستیم که قدرتهای غربی روی ما آزمایش کنند.»

شکایت داشتند. کم‌کم این حالت به من هم دست داد، احساس تشنگی عجیبی می‌کردم و مرتباً آب می‌نوشیدم. در این همین اثنا ماموستا ملا باقی به منزل ما آمد تا از وضع ما باخبر شود. با دیدن ابراهیم که نوه بزرگش بود و او را خیلی دوست می‌داشت، او را در آغوش گرفت و بوسید، غافل از اینکه خودش به شدت مصدوم شده بود. او سرفه و استفراغ

روز یکشنبه هفتم تیر ماه سال ۱۳۶۶ ساعت ۴ گذشته بود. در آن روز آفتابی، همراه پدرم در مغازه مان واقع در خیابان پیروزی مشغول توزیع قند و شکر کوپنی بودیم. صف طولی از مردم شهر جلوی مغازه برای دریافت سهمیه ایستاده بودند که ناگهان صدای چند هواپیما شنیده شد. اول مردم توجهی نکردند، زیرا برایشان تازگی نداشت. هر روز هواپیماهای عراقی برای بمباران می‌آمدند و می‌رفتند. ناگهان صدای اصابت چند بمب شنیده شد و به دنبال آن پدافند پادگان شروع به تیراندازی کرد. مردم سراسیمه به هر طرف فرار می‌کردند و جلوی مغازه خالی شد. ما نیز بدون بستن مغازه به پناهگاه روبه‌رو که در حیاط آموزش و پرورش برای مواقع ضروری درست شده بود، فرار کردیم و مدتی در آنجا بودیم که بوی متعفن را استشمام کردیم. چیزی مثل بوی سیر و سبزی گندیده. یک نفر به داخل پناهگاه سرکی کشید و با صدای گرفته گفت، «از پناهگاه بیرون بیایید و به مناطق بلند بروید. شهر را بمباران شیمیایی کرده‌اند.» با شنیدن این جمله بلافاصله از پناهگاه بیرون آمدیم. قرار بود همسرم و فرزندانم ابراهیم و یوسف که یکی ۴ ساله و دیگری هم ۳ ساله بودند، برای ناهار به منزل پدر بزرگشان، ماموستا ملا عبدالباقی واعظی واقع در چهارراه فرمانداری بروند. به محض بیرون آمدن از چند رهگذر پرسیدم کجا را زده، گفتند چهار راه سپاه و چهارراه فرمانداری را. در بین راه دعای می‌کردم که کاش خانواده‌ام به آنجا نرفته و در منزل مانده باشند، اما چنین نبود. وقتی به آنجا رفتم، دود غلیظی همه جا را پر کرده بود. مردم با پارچه‌هایی سر و صورت خود را پوشانده و با آتش زدن کاغذ و مقوادی را ایجاد کرده بودند تا از تأثیر مواد شیمیایی بکاهند. غافل از اینکه بر این ماده خطرناک که بعدها معلوم شد گاز خردل بوده، هیچ تأثیری ندارد. همسرم، دست ابراهیم و یوسف را گرفته بود و به طرف سالن تربیت بدنی که از چند روز پیش بالای آن تالابو (ش.م.ر) زده بودند و سپاه برای معاینه و معالجه مصدومین احتمالی شیمیایی آماده کرده

لباس بیمارارن را به ما دادند. مردها را به سالن سخنرانی بیمارستان که برای مصدومین سردشتی آماده کرده بودند و مصدومین زن را به طبقه دوم فرستادند. به هر کدام از ما پماد مخصوصی دادند که روی زخمهایمان بمالیم، چون حتی پرستاران نیز از نزدیک شدن و دست زدن به ما خودداری می‌کردند.

آن شب روی تخت در کنار ماموستا و بقیه مصدومین دراز کشیدم و چون خیلی خسته بودم به خواب رفتم. نزدیکهای صبح بود که اذان صبح را شنیدم. احساس می‌کردم خواب می‌بینم. پرستار آمد و در چشم هر کدام از ما دو قطره چشمی ریخت. بعد از مدتی بینایی خود را به دست آوردم. وقتی بلند شدم و در بین مصدومین قدم زدم، همشهریها و همکاران و همسایه‌های خودم را دیدم که هر کدام روی تختی آرمیده بودند و با وجود درد و سوزش و ناراحتی، دم برنمی‌آوردند. برای رعایت حال بقیه بیمارارن بیمارستان و کارکنان آن، در ظروف یک بار مصرف به ما غذا می‌دادند و سفارش می‌کردند مرتب از پماد استفاده و روزی سه تا چهار بار استحمام کنیم. گاهی بعضی از زخمها را با تیغ می‌تراشیدند و دیدن این وضعیت برای هیچ کس قابل تحمل نبود. من و غفور مولودی که تقریباً وضعیت بهتری داشتیم، به مصدومین سر می‌زدیم و نیاز آنها را بر طرف می‌کردیم، چون تنها یک پرستار در آنجا بود و نمی‌رسید به همه کمک کند و برای همین از ما کمک خواست. ماموستا خیلی ناراحت بود و من به پرستار اطلاع دادم. او را به اتاق آی. سی. یو بردند و ساعت و انگشتر و بقیه وسایل همراهش را برایم آوردند.

پس از استحمام ابراهیم و یوسف (پسرانم) آنها را روی تخت گذاشتم و به طبقه بالا رفتم. در پشت اتاق آی. سی. یو ایستاده بودیم که پرستار بیرون آمد و رو به من کرد و سوال کرد که آیا من همراه ماموستا هستم. بعد از مطمئن شدن گفت، «ایشان به شهادت رسیدند». و پرستار دیگری را صدا زد و دو نفری، ماموستا را به سردخانه بردند. بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. به اتاق همسرم طلیعه رفتم. او با دیدن وضع آشفته من متوجه شهادت پدرش شد. به او گفتم که مادرش از این موضوع باخبر نشود. نزد ابراهیم و یوسف آمدم، دستشان را گرفتم و به حیاط بیمارستان بردم. در پشت بیمارستان سروصدایی شنیده می‌شد. متوجه شدم که برادر ماموستا، محسن واعظی است که در تهران سکونت دارد. بعد از پرس و جوی فراوان ما را در بیمارستان شهید چمران پیدا کرده بود.

با دیدن من، او نیز متوجه به شهادت رسیدن برادر بزرگش شد. چون بیمارستان نظامی بود، از ورود او جلوگیری می‌کردند که گفتم برادرش به شهادت رسیده و به او اجازه ورود دادند و وارد شد. بعد ماموستا را همراه شهیدان دیگر حسن و عبدالله معروفی، قادر اسدزاده و همسر و دخترانش و بقیه به بهشت زهرا بردند. من دیگر از آنان خبر نداشتم. نزد ابراهیم و یوسف ماندم. آن روز سه شنبه ۶۴/۴/۹، بعد از تشریفات قانونی در بهشت زهرا، شهدا را که تعدادشان هشت نفر بود با آمبولانس به سنندج و از آنجا به سردشت انتقال دادند. من نتوانستم همراهشان به سردشت بروم. بعد از دو روز، ما را از بیمارستان مرخص کردند. برایمان پماد سفید رنگ و چند قطره چشمی تجویز کرده بودند. در تهران در منزل محسن واعظی برادر شهید عبدالباقی واعظی رفتم و در آنجا مجلس ترحیمی را برپا کردیم. همسایگان ایشان در تهران خیلی محبت کردند و ما را دلداری دادند، آنها با آگاهی از وضعیت تأسفار ما ناراحت بودند.

گفتنی در مورد بیمارارن شیمیایی شهر مظلوم سردشت فراوان است. در طی هشت سال دفاع مقدس، مردم این شهر مرزی و محروم و دور افتاده، سختیهای فراوانی را متحمل شدند که خود متنی هفتاد من کاغذ می‌شود.



مردم شهر مظلوم سردشت، این شهر مرزی و محروم و دور افتاده، در طی هشت سال دفاع مقدس سختیهای فراوانی را متحمل شدند که خود متنی هفتاد من کاغذ می‌شود.

بعد از انتظار فراوان، یک هواپیمای باری نظامی به فرودگاه آمد که در آن تختهای سه نفری برای اعزام ما گذاشته بودند. ابتدا مصدومانی را که حالشان وخیم بود بعدا همگی به شهادت رسیدند، سوار کردند، سپس دست ما را گرفتند و سوار کردند. من مرتب به طلیعه (همسر) سفارش می‌کردم که از همدیگر جدا نشویم. در انتهای هواپیما جای کمی مانده بود که ما را هم سوار کردند. هواپیما اوج گرفت که ناگهان مثل اینکه در دست انداز بیفتد، همگی تکان شدیدی خوردیم. حتی دو نفر از مصدومین به نام عبدالله مینایی و رسول نریمانی از تختها پایین افتادند. یکی از مسئولین هواپیما نزدیک ما آمد. از او سوال کردم که چرا هواپیما تکان خورد؟ او گفت نقص فنی پیدا کرده است. در این موقع ترس عجیبی را در خود احساس کردم و گفتم خداوند خانواده‌ام را به تو سپردم و تقاضای بخشش و مرحمت از درگاه خداوند کردم. به هر تقدیر هواپیما در فرودگاه تهران به زمین نشست. نزدیکهای ساعت ۱۰ شب بود و اتوبوسهایی را برای اعزام ما به بیمارستان تهران آماده کرده بودند. بلافاصله ما را از هواپیما پیاده کردند. ابتدا مصدومین بدحال و سپس ما را در اتوبوس قرار دادند و هر اتوبوسی را به بیمارستانی اعزام کردند و من خانواده‌ام را به بیمارستان شهید چمران بردند. به محض ورود، لباسها را از تنمان در آوردند و همه را به حمام فرستادند.

این هم خواهد گذشت. خلاصه به بیمارستان مهاباد رسیدیم. بلافاصله ما را به طرف اورژانس بردند و به هر کدام از ما آمپول زدند و در چشم ما قطره ریختند. وضعیت ما خیلی بدتر شده بود و هر ساعت که می‌گذشت درد و رنج و ناراحتی را بیشتر احساس می‌کردیم. خواهرزاده‌ام کامران که در مهاباد سکونت داشت، از آمدن ما خبردار شد و به بیمارستان آمد. رئیس اورژانس به او گفته بود که چند نفری از اینها وضعشان چندان خوب نیست، ولی ما هم امکانات نداریم و باید اعزام شوند. مینی بوسی که قبلاً صندلیهای آن را در آورده و برای مواقع ضروری آماده کرده بودند، در حیاط بیمارستان بود. چند آمبولانس و ماشینهای شخصی از سردشت به بیمارستان مهاباد آمدند که تعدادی مصدوم را آورده بودند. تعداد مصدومین هر لحظه بیشتر می‌شد. ما را همراه بقیه مصدومین در مینی بوس گذاشتند و به بیمارستان ۲۹ بهمن تبریز اعزام کردند.

من سوچ ماشین را به کامران دادم و گفتم که پدر و مادر و خواهرم را که وضعیت بهتری از ما داشتند به نقده و به منزل اقوام دیگر ببرد و خودمان سوار مینی بوس شدیم. دست ابراهیم را گرفتم و یوسف را بغل کردم و همسرم طلیعه، دست پدر و مادرش (ماموستا ملاما باقی) را گرفتم. دیگر هیچ جایی را نمی‌دیدیم. مرتباً به ما سفارش می‌کردند از هم جدا نشویم. ساعت ۱۲ ظهر بود که همراه بقیه مصدومین به طرف تبریز به راه افتادیم. تمام مصدومین عطش عجیبی داشتند، خودم از همه بدتر بودم. نزدیکهای ساعت ۴ بعد از ظهر روز دوشنبه به حیاط بیمارستان ۲۹ بهمن تبریز رسیدیم. مسئول بیمارستان آمد و گفت جا نداریم، مصدومین زیاد هستند. به طرف فرودگاه تبریز به راه افتادیم که تازه متوجه شدیم چه بالای خانمانسوزی گریبان مردم محروم و مرزی و بیچاره سردشت را که همیشه زیر فشار بیمارارن و توپ باران بعثیهای خداشناس بودند، گرفته است. به فرودگاه که رسیدیم؛ مصدومین فراوان دیگری از جمله شهیدان رحیم پناهی، صالح رسول پور، رسول امینی، قادر اسدزاده، ابوبکر شمامی، عبدالله مینایی و رسول نریمانی را دیدیم. ما را از مینی بوس پیاده کردند. تنها دو نفر پرستار آنجا بودند و به آن همه مصدوم می‌رسیدند. همه ناله می‌کردند و آب می‌خواستند. به بعضی از مصدومین سرم هم وصل کرده بودند.

